



Quaderni di Meykhane

X (2020)

Rivista di studi iranici. Collegata al Centro di ricerca in "Filologia e Medievistica Indo-Mediterranea" (FIMIM)

Università di Bologna

دفترهای میخانه 1399/2020

ISSN 2283-3072

website: <http://meykhane.altervista.org/chisiamo.html>

cod. ANCE (Miur-Cineca) E225625

## بیزاری

### گُفردو پاریزه

برگردان مریم رادمنش

#### مقدمه

گُفردو پاریزه (1929-1986)، نویسنده، شاعر، نمایش نامه نویس و خبرنگار ایتالیایی، برنده چهار جایزه ادبی است. کتاب «الفبانه» ی وی که در آن به هر حس عاطفی به ترتیب حروف الفبا یک داستان کوتاه - رمان های مینیاتوری یا شعر در نثر- اختصاص داده شده، جایزه ی مشهور استرگا (Strega) را از آن خود کرده است. گُفردو پاریزه خود درباره این اثرش در یادداشت معروفی که در درآمد کتاب «الفبانه» آورده است، چنین می گوید:

«انسان ها در طول زندگی برنامه ریزی هایی میکنند، زیرا می دانند آن زمان که می میرند، کسان دیگری راهشان را ادامه خواهند داد. در دنیای شعر اما، وارثی وجود ندارد؛ و این همان چیزی است که با این کتاب برای من اتفاق افتاد: دوازده سال پیش، آنگاه که وسوسه ی شعر وجودم را فرا گرفته بود، با خود قسم خوردم که داستان های زیادی به ترتیب حروف الفبا از "ا" تا "ز" درباره ی احساسات آدمی، احساسات بسیار فرّار آدمی، بنویسم. داستانهایی که شعر باشند در قالب نثر. اما با وجود این برنامه ریزی، وقتی به حرف "اس" رسیدم، شعر مرا رها کرد و من مجبور شدم که برنامه ام را تنها تا این حرف پیش ببرم. شعر، هر آن زمان که او می خواهد، نه آن زمان که ما می خواهیم، می زید و می میرد و وارثی هم ندارد. متأسفم، ولی اینچنین است، تقریباً مثل زندگی، بخصوص به مانند عشق!» (ژانویه 1982)

ترجمه ی داستان کوتاه «بیزاری» از مجموعه ی «الفبانامه»<sup>1</sup> برگرفته شده است.

## ترجمه

روزی مردی نسبتاً تنبل که هیچ علاقه ای به سیاست نداشت و با وجود سرزنش هایی که مثل آوار از هر سو بر سرش سرازیر می شد اصولاً بر این باور نبود که "هر حرکت انسان، یک حرکت سیاسی است"، صدای زنگ تلفن را که برایش حس ناخوشایندی داشت، شنید.

این مرد بر خلاف بسیاری از مردم که تصور می کنند قادرند همه مسائل را با ارائه دلیل توضیح بدهند، اغلب هیچ توضیحی نمی داد و شاید به دلیل تنبلی اش تنها به دریافت نشانه هایی از آدم ها یا چیزهایی که خود بدون هیچ توضیحی حاوی توضیح هستند، بسنده می کرد. برای مثال اگر آن روز صدای زنگ تلفن برایش ناخوشایند بود، این امر اهمیت یک قانون را نداشت که می بایست حتماً با دلیل منطقی "موشکافی شود"، بلکه تنها یک اتفاق بوده است. چرا که در اوقاتی دیگر صدای زنگ تلفن برای او می توانست خوشایند و سرحال کننده باشد، دلشادی و پرحرفی بیاورد و گاهی هم خبر خوبی به ارمغان داشته و دوستانه باشد. اما آن روز و متأسفانه دفعات دیگر اینطور نبود.

شاید به خاطر اولین زنگ که طولانی و به نوعی گستاخانه به نظرش رسید و شاید هم برای اینکه شخصی که داشت تلفن می زد از انتظار خسته نمی شد و زنگ ها همچنان ادامه داشت که این به خودی خود به معنای نوعی پافشاری نهفته و خلق و خویی سمج و فارغ از نگرانی مزاحم بودن بود. اما در هر حال موضوع این بود که مرد در آن لحظه نسبت به آن کسی که به او تلفن می زد احساس بیزاری می کرد.

امیدوار بود که این شخص هر که بود قادر باشد این احساس را از او دور کند ولی مطمئن نبود اینطور باشد و با بی میلی گوشی تلفن را برداشت. از آن سوی خط صدایی دلنشین - ولی مصنوعی - شنیده شد و با وجود اینکه خودش را معرفی کرد ولی کاملاً ناشناس به نظر رسید. در واقع آن شخص را خوب می شناخت اما در آن لحظه هم او را و هم تُن صدای او را فراموش کرده بود.

او شخصی بود که در آن سال ها بسیاری او را مهم قلمداد می کردند یا به بیان دقیق تر، مهم دانستن او را نشانی از مهم بودن خود می پنداشتند. او صورتی زشت و لاغر به شکل یک مشت داشت، دهانی فرو رفته در گودالی استخوانی مانند افراد دندان ریخته، و به خصوص چشمانی داشت دو دو زن که هرگز در چشمان هم صحبتش نگاه نمی کرد.

---

1 Goffredo Parise, "Antipatia" in *Sillabari*, Adelfi, Milano 2004, pp. 47-52.

حرف زدن با کسی که هنگام گفتگو به چشمانت نگاه نمی کند و با حالتی عصبی چشم هایش را به این طرف و آن طرف می دواند همیشه ناخوشایند است. این خصیصه اما، بخصوص از جانب آن شخص، ناخوشایندتر هم بود زیرا حاکی از بی قراری انسانی و یا بی قراری برآمده از تفکر نبود بلکه برآمده از آن تشویش حیوانی و موزیانه ی میمون وار بود که هرگز به کسی که نگاهش میکند نمی نگردد و مدام نگاهش را به روی چیزی قابل تسلط و یا قابل خوردن - چه واقعی و چه خیالی - منحرف می کند. آن شخص اینچنین به انسان ها و به مسایل نگاه می کرد. یعنی نگاهی که هرگز ارزش کیفی مسایل را برآورد نمی کرد بلکه فقط به ارزش کمی شان می اندیشید. اینکه تا چه اندازه قاپیدنی و یا به اصطلاح بلعیدنی باشند! به این صورت موفق شده بود به یک سلسله عوامل بی کیفیت دست یابد که باب طبع آن سال ها بود و همین باعث شده بود که او شخصی مهم جلوه کند.

مرد را دوستانه "تو" خطاب کرد و با صدایی به ظاهر دلنشین بی درنگ رفت سر اصل مطلب: برای بعضی از فراریان اسپانیایی که بر علیه رژیم ژنرال فرانکو می جنگیدند و در آن زمان در ایتالیا بودند تقاضای کمک مالی کرد. گفت که به او به عنوان "پیشرویی سرشناس" رجوع کرده با این اطمینان که از اهداء کمک به "روند انقلاب"<sup>2</sup> که در آن کشور در جریان بود، دریغ نخواهد کرد.

مرد تنبل بلافاصله به دو دلیل احساس بیزاری کرد: ابتدا به دلیل اینکه حرف هایش بی ربط بودند و بعد هم از آنجاییکه خودش را شخصی قلمداد می کرد که تقریباً هیچ چیز نمی داند، نسبت به استعداد شگفت او در همگون سازی آواها و نیز توانایی او در بیان بی اشکال کلماتی که نه تنها فاقد مفهوم بودند بلکه تلفظ شان بسیار سخت هم بود، احساس حسادت کرد. آن حالت رخوت همیشگی و آشنایش را که همواره از همان بیزاری او نشأت می گرفت کنار گذاشت - رخوتی که خود تجلی بیزاری بود - و جواب داد که خود را یک "پیشرو سرشناس" نمی داند، چرا که اصلاً آدمی سیاسی نیست! آن مرد در جواب زود شروع کرد به یادآوری یکی از آن درس های دراز و کسل کننده که متأسفانه در زندگی پیش می آیند ولی در هر حال مناسب گفتگوی تلفنی نیستند، و گفت:

- "هر حرکت انسان، یک حرکت سیاسی است".

بعد اضافه کرد که فراریان را نمی شناسد و در پایان باز هم درس ها و حرف های بی ربط دیگر:

- "بی اعتنا بودن به مسایل سیاسی کمکی نخواهد بود به ... چطور بگویم...."

لحظه ای سکوت برقرار شد و در این همین فرصت کوتاه مرد دقیقاً حدس زد که "آن دیگری" چه ایرادی به او خواهد گرفت و حدسش درست بود چون بعد از چند ثانیه گفت:

- "ببین، خوب فکر کن، این یک لغزش به تمام معناست! این نشان می دهد که تو، اگر نخواهیم بگویم که یک فاشیست هستی، باید بگویم که یک آدم بی تفاوتی!".

---

2 در متن اصلی نویسنده از کلمه ای برای کنایه به قلمبه گویی های افراد صاحب نظر استفاده کرده است که میتوان آن را به "انقلاب اندر انقلاب" ترجمه کرد. ولی برای جلوگیری از مغشوش شدن ذهن خواننده، همان انقلاب ترجمه شده است.

هشدار، هر چند با صدایی به ظاهر دلنشین، قصد ایجاد رنجشی را داشت که بی درنگ توضیحی را بطلبد. ولی این انتظار آنطور که پیش بینی شده بود برآورده نشد و مرد با حالتی ساده و تقریباً فروتنانه پاسخ داد:

- "ممکن است، من چیزی سرم نمی شود".

"آن دیگری" ادامه داد:

- "تو باید به یک روانکاو مراجعه کنی!"

و منتظر یک "چرا" شد که هرگز اما به زبان نیامد و به جای آن، صدای آهی طولانی شنیده شد. از این رو لحن خود را تغییر داد و نه البته صدای مصنوعی اش را و گفت:

- "ببین، یکی از این شب ها همدیگر را ببینیم؟ آخر هیچ وقت همدیگر را نمی بینیم".

مرد جواب داد که دارد به سفری می رود که چندین ماه طول خواهد کشید.

- "بعد کی بر می گردی؟"

- "چند ماه دیگر، شاید بعد از شش ماه یا بیشتر. وقتی برگشتم با کمال میل".

گفتگو درباره ی سفری خیالی که همان جا، در دم، توسط مرد تنبل ساخته شده بود، برای مدتی کوتاه ادامه پیدا کرد و تبدیل به گفتگویی دشوار و کسل کننده شد، زیرا "آن دیگری" می خواست جزئیاتی درباره ی مکان و تاریخ سفر بداند، اما به نحوی از یک حدی فراتر نرفت.

ماه های مقرر گذشتند و یک روز مرد، که دیگر کاملاً ماجرا را فراموش کرده بود، دوباره صدای زنگ ناخوشایند تلفن را شنید. این بار اما با حالتی خواب آلود و معصوم به تلفن جواب داد.

او بود. برای تعدادی از چریک های فلسطینی که باید از ایتالیا می گذشتند، درخواست کمک مالی کرد. جواب منفی گرفت. سخنرانی چند ماه قبل اش را دوباره تکرار کرد و چنین جوابی را "بی تفاوتی گناهکارانه" و عدم تمایل به "گفتگو" تعبیر کرد. مرد اعتراف کرد که هیچ تمایلی به "گفتگو" ندارد، نه از سر شرارت بلکه به خاطر نداشتن صلاحیت.

باز هم مدتی گذشت و یک بار دیگر مرد صدای زنگ ناخوشایند تلفن را شنید. این بار هم بی آنکه چیزی از تلفن های قبلی یادش باشد آهی کشید و گوشی تلفن را برداشت. "آن دیگری" نبود بلکه صدای زنی بود که تقاضای امضاء و کمک مالی از طریق مشترک شدن در یک مجله ی سیاسی را داشت که در آن سالها بسیار مد روز بود. مرد ساز خود را کوک کرد، دوباره دلایل خودش را تکرار کرده و امتناع کرد. سپس مشاهده کرد که ساعت هشت صبح یک یکشنبه ی خیلی درخشان و آفتابی است، تقریباً بری از هر سایه ای؛ و پی برد که امتناع او نه تنها به خاطر دلایل متعددی که البته او به جزئیاتشان اعتنایی نمی کرد بلکه از جانب طبیعت هم توجیه پذیر شده بود: تماس تلفنی در یک روز و یک ساعت نامناسب و همچنین در یک شرایط جوی کاملاً ناهمگون با اشتراک سالانه ی مجله ی یک گروه سیاسی کوچک، برقرار شده بود. به علاوه، زن که اتفاقاً خیلی هم گفتار موجزی داشت، در

صحبتش به "سکوی مبارزه" اشاره کرده بود و این عبارت به نظر مرد جلوه ای ناخوشایند داشت زیرا او را به یاد رینگ بوکس می انداخت که در آنجا مردی جان خود را از دست داده بود.

یک شب در یک میهمانی شام، مرد و "آن دیگری" با یکدیگر رو در رو قرار گرفتند. مرد بلافاصله احساس کرد که "آن دیگری" میل شدیدی به "بحث کردن" دارد و آهی کشید. نمی توانست آنجا را ترک کند، جای او سر میز از طرف صاحبخانه تعیین شده بود و از طرفی زنانی زیبا و مردانی خوش مشرب و با نفوذ که دست سرنوشت اما آنها را از او دور کرده بود، بر سر میز می دید، و یا به نظرش میرسید که می بیند. "آن دیگری" در واقع از همان ابتدا حرف زدن را شروع کرده بود، اما مرد که از صحبت های سبک سرانه خاتم میزبان و دیگر میهمانان و خنده های آنان که به شدت حسادت اش را برانگیخته بودند، سراپا گوش شده بود، صدای او را به سختی می شنید. از گوشه ی چشم به همه ی آنها نگاه می کرد؛ گرچه صدای هیچ کدام را به خوبی نمی شنوید اما از سر همدلی او نیز به خنده وانمود می کرد؛ شراب قرمز بی نظیر **برونلوی دی مونتالچینو**، رست بیفی عالی که خانم میزبان جلوی میهمان ها گذاشته بود تا آشپز همان جا استخوان هایش را با کاردی تیز و براق جدا کند، سופله ی سیب زمینی، چشمان ژرف و سیاه زنی آن سو در انتهای میز و قهقهه ی فواره وارش، این ها همه، لب های او را به خنده وامی داشت.

" آن دیگری" نفهمید، به بیان دقیق تر، به گونه ای که برای مرد مجهول ماند، فکر کرد که معنای لبخند مرد را نفهمیده است، و باز هم بنا به دلایل مجهول دیگری رو به مرد کرد و با صدایی بلند برای جلب توجه او و شاید هم دیگران، گفت:

- " پس تو بدون هیچ گزینه ی دیگری طرفدار کلنل ها هستی...!"

در این لحظه مرد که جمله های قبلی او را نشنیده بود، نسبت به آن کلمات نامعلوم و نامنسجم از ترس لحظه ای مکث کرد و به ارتش فکر کرد و بعضی رتبه های ارتش را در ذهن اش مرور کرد تا شاید بتواند جوابی بدهد و همچنان با حفظ لبخندش - هر چند احساسی را که برانگیزاننده ی آن لبخند بود از جانب "چیزی" نامعلوم مخدوش شده بود - گفت که متاسفانه از آنجایی که به خدمت سربازی نرفته است و آن محیط را نمی شناسد، نمی تواند اظهار نظری بکند.

در حال گفتن این حرف ها حسی از رخوت در ذهن اش پرسه می زد اما با دیدن قیافه ی "آن دیگری" ، به همان گونه که در بازی چکرز اتفاق می افتد، فهمید که در مورد کدام کلنل ها حرف می زند. منظور کلنل هایی بودند که در آن سال ها در یونان قدرت را به دست گرفته بودند. اما در واقع این هم نبود: منظور "آن دیگری" کلنل های ایتالیایی بود.

" آن دیگری" که از نادانی کسل کننده ی همصحبیت خود سکوت کرده بود، چشمان مکار و پر ولع خود را به این طرف و آن طرف چرخاند، یک جرعه شراب **برونلئو** را به گونه‌ای نوشید که گویی شرابی معمولی است، و به سرعت رست بیف و سوفله های سیب زمینی را بدون اینکه ابتدا نگاهی به آنها بکند، به دهانش انداخت. مرد تنبل از این وقفه ی کوتاه استفاده کرد تا به همسر "آن دیگری" که پهلوی او نشسته بود خطاب کند و از سنجاق سینه عتیقه ای که به یقه ی لباس اش زده بود، تعریف کند.

زن گفت:

- "عتیقه است، می دانید؟"

و در ضمن دست تپل عروسک گونه اش را بالا آورد و انگشتر و گردنبندش را هم نشان داد و گفت:

- "این ها هم قدیمی هستند".

و بلافاصله با شرمنده گی از چیزی نامعلوم - شاید از آنچه به نظر خود او زیاده از حد تجملی آمد - گفت:

- "یک اکازیون".

در واقع سنجاق سینه و انگشتر، اشیای قدیمی بودند اما ارزش کمی داشتند ولی مرد فهمید که زن پیش خودش و به همان دلیلی که گفت "اکازیون"، می باید خودش را زنی نازیبا و کم بضاعت که جواهراتی بسیار گران قیمت به خود آویخته، احساس کرده باشد.

این احساس خالصانه ی زن، مرد را خشنود کرد و باعث شد که با شوهر او هم که حس بیزاری را در او بر می انگیزت، بهتر کنار بیاید.

نگاهش کرد و او درست در همان لحظه، با چنگال یک سوفله ی سیب زمینی و با دست یک تکه ی بزرگ نان - دو چیز که با همدیگر همخوانی ندارند - را به شکلی کج و کوله، با حالتی مابین فروتنی و ولع، به دهان فرو برد. فروتنی و ولعی آنچنان ریشه دار و علاج ناپذیر و آنچنان به دور از هر گونه امید به "آینده" که مرد، با وقوف به اینکه زندگی تا چه اندازه کوتاه است، با حسی سرشار از آسوده گی به بیزاری اش نسبت به او پایان داد!